

پرواز فروماندند و خورشید بالهای آنان را بسوزانید، با تخت به زمین فرو افتادند و در سیراف^{۱۵}، بدترین جاها، فرو نشستند و کیکاووس فرو افتاد و از هوش برفت. اما خداوند هلاکتش را اراده نکرده بود که در قضای الهی زادن سیاوش از نسل او و زادن کیخسرو از سیاوش گذشته بود تا افراسیاب را نابود کند. چون شکستگی و کوفتگی کیکاووس اندکی بهبود یافت، به آنان که نزدیک محل سقوط او بودند گفت: برای من شیر و آب بیاورید. آوردند و از آنها بنوشید. و این محل به سیراف، یعنی شیر آب، نامیده شد. آنگاه او را باز شناختند و به خانه یی بردند و به خدمتش ایستادند و یاران و فرماندهان و نزدیکانش، از فارس و عراق، به او پیوستند و او را در کجاوه یی بر روی استران به بابل بازگرداندند. از مردم دوری گزید و به عبادت خداوند روی آورد و با خدای خویش خلوت کرد و به توبه و انابت پرداخت. تا فرقه ایزدی به او بازگشت و آبروی رفته به جای آمد و آنچه از کارهایش که به تباهی گراییده بود، به صلاح بازگشت و تخت شاهیش بلند پایه شد و فرماندهان برابرش به سجده آمدند.^{۱۶}

زادن سیاوش، فرزند کیکاووس^{۱۷}

کیکاووس با کنیزکی که زیبارویی مانند او دیده نشده بود

۱۵- سیراف، قصبه اردشیر خره، شهرستانی است کهن که نمرود بن کنعان بنایش نهاده، سپس سیراف بن فارس آن را آباد کرده. سیراف دارای ساختمانهایی استوار و جامعی زیبا و بازارهایش درست و مردمش دارنده و نامش بلند آوازه است... سپس زلزله سال ۶۶ یا ۶۷ (۹۷۷ به نقل «المنجد») پیش آمد و هفت روز آن را لرزاند و ویران گشت. ابتدا آنجا درگاه چین بود.

— ر.ک. «احسن التقاسیم»، صص ۶۳۱ و ۶۳۶.

۱۶- در «شاهنامه» نیز کیفیت پرواز کیکاووس چنین است، ولی پروازش از کاخ البرز کوه و فرودش نیز در بیشه های مازندران، در شیرچین، به آمل، بوده است. — «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۲، ص ۱۵۳.

۱۷- در «شاهنامه فردوسی»، پیش از داستان سیاوش، داستان دلکش رستم و مهراب آمده و پس از آن داستان سیاوش آغاز گردیده است. در «اوستا»، کوی

و به او بخشیده بودند، همبستر گشت و سیاوش از او بزراد که چون ستاره‌یی درخشان بود و چون ماهی تابان، و آن کنیزك از دست برفت. پس کیکاووس سیاوش را به رستم سپرد و خواست از او سرپرستی کند. رستم پذیرفت و دستور داد که دایه‌یی مهربان برای او برگزینند و در حال او مراقبت کنند. او را به خانه خود در سیستان برد. زال و رستم و رودابه پیوسته در تربیت او کوشیدند و گرامیش داشتند و او را چون بینایی و شنوایی خویش گرامی می‌شناختند و جهان را بی‌او تار می‌دیدند. تا پرومند و بلند بالا گشت و به سالهای بلوغ رسید و نیکرفتار و پسندیده خوی گشت. چشمها پر او خیره می‌شدند و دلها هوای دیدار او را داشتند.

کیکاووس او را نزد خود بخواند. رستم سیاوش را برای این سفر آماده ساخت و از خواسته‌ها و اسبها و جامگیهای زرنگار، آنچه درخور او بود، به او بخشید و او را با خود به درگاه پدر برد. چون به آنجا نزدیک شد، فرماندهان و بزرگان همراه با پیلها و ارابه‌های به زر گرفته به استقبال او آمدند و در برابرش پیاده شدند و بر او سجده آوردند و از زیبایی و کمالش به شگفت آمدند. از آنجای تا در سرای پادشاه دیبای زربفت در راهها بگسترده و دینارهای طلا بالا می‌رفت و چون باران می‌بارید و مشک و عنبر در همه جا می‌پاشیدند.

سیاوش به تختگاه پدر درآمد، حالی که در دست راست طوس و در سمت چپ رستم و در پس پشت دیگر فرماندهان و بزرگان بودند. سیاوش بر پدر سجده برد و کیکاووس برخاست و به سوی او آمد و در آغوش گرفت دو چشم فرزند را بوسید و او را نزد خود بنشانند و به نظاره‌اش بنشست. خدای بزرگ را در نعمتی که به او ارزانی داشت ستایش کرد و رستم را که چنین در تربیت نیکوی وی کوشیده است، بستود و پاداش نیکو بدو داد. دستور داد که بهترین خانه را به سیاوش مخصوص گردانند، با همه آنچه درخور آن است، از ائاثه و اسباب شاهانه. سپس مقرر داشت که به آیین مهمانی بپردازند و با رستم و دیگر فرماندهان به

شادمانی ورود سیاوش، چهل روز جشن و سرور پیا داشتند و به خوردن و آشامیدن و شنیدن ساز و آواز و به خورشگذرائی پرداختند. کیکاووس به سیاوش خواسته‌های بسیار بخشید و بر او خلعتی گرانبها پوشانید و به همه فرماندهان بخششهای بسیار کرد و رستم را با هدایای پر ارج و گوهرهای گرانبها و بیژگی داد. پیوسته پیکر سیاوش، چون هلالی که ماه تمام گردد، روی به کمال داشت تا در زیبایی چهره و اندام و در برومندی و کارایی و سواری و سوارکاری چنان شد که مردان را متحیر و زنان را شیفته ساخت و یگانه عصر و برگزیده دوران خویش گردید، او را سر مشق خود می‌دانستند و برای او سرود و آواز می‌ساختند و می‌سرودند.

داستان سیاوش با همسر پدر وی سعدی، مشمهور به سودابه، دختر پادشاه حمیر

چنین روی داد که سودابه سیاوش را از دور بدید و بر او همان رسید که بر همسر عزیز مصر یا یوسف صدیق که بر او درود باد، رسید. به عشق سیاوش گرفتار آمد و شیدای او گشت. زمین با همه گستردگی بر او تنگ شد و شکیبایی از دست بداد و شادیش پایان آمد. روزی به کیکاووس گفت: اوصاف سیاوش را به من گفته‌اند، چندان که در من مانند مادران که شیفته دیدار فرزند خود هستند، شوق ملاقات او پیدا شده. اگر رای شاه صواب بیند، به او اجازه دهند که به نزد ما گروه زنان که به جای مادران و خواهران اویند بیاید، تا چشم ما به دیدارش روشن گردد و حق خدمت را درباره او بجا آوریم و از پرتوش روستنایی یابیم و از فرخندگی او بهره گیریم.

کیکاووس از سخن سودابه خوشوقت گردید و مقرر داشت که در روز معینی به دیدار آنان برود و فرمان داد که بر آنان وارد شود. با این که سیاوش این کار را خوش نداشت، به فرمان پدر سر نهاد و در روز موعود به کاخ زنان درآمد. سودابه به استقبال

او آمد، همراه با دختران و دیگر همسران کیکاووس و دختران آنان و کنیزکانشان. و سودابه بر سیاوش سجده برد و به نزد او آمد و سر و روی او را ببوسید و زنان و دختران نیز چون او به سیاوش سجده بردند و بر او دینارها شایاش کردند و در و یاقوت و مشک و عنبر به پای او ریختند. تارهای سازها به زمزمه درآمد و سپس سرایندگان در ستایش و دعا به آوازی بلند نغمه سر دادند. آنگاه سودابه وی را بر تخت زرین بنشانند و خود نزد او بنشست و بر او نظاره می کرد، چونان عاشقی، نه چون مادری. و گفت: ستایش خداوند را که فرزندی چون تو نصیب ساخت که زیباییش جسم و پرازندگیش قلبم را تسخیر کرده است و از او خواستارم که مرا در خدمت به تو و انجام آنچه موجب محبتت گردد، کامیاب گرداند.

پس سیاوش گفت: و من نیز خداوند را سپاس می گویم که شاه را از چون تویی بانوی بانوان و چنین کدبانویی بهره مند ساخته است و مرا نیز چون تو مادری نصیب ساخته که مرا نژاده است.

سودابه بار دیگر در برابر گفتارش او را بوسید و بر مهر ورزیدن بر او افزود. سیاوش از گفتارها و نگاههای او طوماری از عشق و هوس برخواند، نه ورقی از عطف و مهر بانی، و از آنچه از حال وی دید به گمان افتاد. پس از جای برجست تا بیرون رود. سودابه به او گفت: ای شاهزاده، این همه شتاب برای چیست؟ گویی شعله یی هستی از آتش.

وی گفت: این نخستین دیدار است و روزها در پیش روی ما است. بازدید ستوده است و بازگشت مبارک.

سودابه او را تا در کاخ همراهی کرد، حالی که او را دعا می کرد و به خدایش می سپرد. آنگاه به جای خویش بازگشت. پیوسته اشتیاقش از هیجانهای عشق و وسوسه هایی که در سر داشت افزون می گشت.

چندی نگذشت که کیکاووس نزد او آمد و به او گفت: سیاوش را چگونه یافتی؟

او گفت: اگر به یقین نمی دانستم که وی فرزند تو است، می گفتم فرشته مقرب است. چنان که تو در میان شاهان یگانه یی، او نیز در میان شاهزادگان بی همتاست، و گمان نمی کنم

که جهان چون او در زیبایی و خرد و همه صفات نیکو زاده باشد. امیدوارم خداوند هر یک از شما را از یکدیگر بهره‌مند سازد. درباره او نکته‌یی به نظرم رسیده است که اگر اجازت فرمایی باز گویم.

گفت: آن چیست؟ گفت: او را با یکی از دختران خود همسری و پیوند ده تا آفتاب و ماه بهم پیوندند و شنوایی و بینایی به هم نزدیک شوند و از آن دو مبارکترین ستارگان زاده شود.

کیکاووس گفت: گویی آن را می‌گویی که من بر دل دارم که از آنچه در درون داشتم پرده برداشته‌ای. و به او دستور داد که سیاوش را بخواند، و دختران را بر او بنمایاند تا هر یک را بپسندد برگزیند.

و این با آنچه سودابه می‌خواست و آرزو داشت و به آن دل بسته بود موافق افتاد. کیکاووس بی‌درنگ سیاوش را به حضور خواند و به او گفت: ای فرزندی، چشم من به تو روشنی یافته و به تو دلخوش گشتم و آرزو دارم که خداوند برکت خود را به دست تو بر من ارزانی دارد، چنان که از برکت خویش تو را بر من عطا کرده است. ناگزیر باید همسری داشته باشی که از نژاد ما باشد تا با او آرامش یابی و با او همدل شوی. در کاخ بانوان درآی تا سودابه دختران را به تو بنمایاند و از آنان یکی را برگزین که او را با تو پیوند دهم.

سیاوش مدتی ساکت سر به زیر افکند و دانست که این مکر سودابه است. پس گفت: دوست دارم که شاه مرا با آن کس پیوند دهد که خود برگزیده باشد، زیرا از آن می‌ترسم که انتخاب من با خواست سودابه موافق نیاید و وی از من ناخشنود شود.

کیکاووس بخندید و گفت: فرزندی، سزاوار آن است که همسرت را خود انتخاب کنی و سودابه بیش از این بر تو مهر و عاطفه دارد او هرگز از آنچه تو را آرامش بخشد آزرده نگردد. از خداوند نیکی بخواه و نزد او برو و از میان دخترانی که بر تو می‌نماید یکی را برگزین.

پس بر او سجده آورد و گفت: شاه را فرمانبردارم. پس از آن، سودابه برای این کار که خود به آن نظر داده بود،

آماده گشت و روزهایی را به این کار مخصوص کرد و در آرایش و خودساختگی کوشید که با همه زیبایی و پرازندگی که داشت، جادوگری چیره دست بود. سیاوش را با فرستادگان مکرر فراخواند و چون به سوی او آمد، به پیشباز او رفت، همراه با دختران خویش و دختران دیگر همسران کیکاووس. او را بر تخت زرین بنشانند و یکایک دختران را بر او بنمود. آنگاه آنان را یکجا به نمایش گذارد و بازشان گردانید و نزدش بنشست و بر او نماز برد و گفت: ای شاهزاده، می دانم که تو هیچ یک از آنان را نمی پسندی، پس از آن که بر من چشم دوختی، منی که در زیبایی و آراستگی ضرب المثلیم که چون منی در هیچ کشوری زاده نشده است. و ناگزیری مرا بر این واداشت که راز درون، نزد تو باز گویم، که من بر تو عاشقم، چندان که از وصف آن عاجزم و شرح آن گفتن نتوانم. اگر از من بشنوی و به عهده گیری که رازم پوشیده داری، دخترم را به ازدواج تو درمی آورم و همه دارایی خود به تو می بخشم و جانم را در سر خدمت به تو می گذارم، آنچنان که یک همسر می کند، و خویشان را به تو وامی گذارم. آنگاه او را به سوی خود کشید و دست در گردن او کرد و لبش ببوسید.

عرق شرم از صورت سیاوش فرو ریخت و مدتی سر به زیر افکند. آنگاه گفت: تو چنانی که خود وصف کرده ای و تنها درخور پادشاهی و پناه بر خدای که من با پدر خیانت ورزم، آن هم به شرف او و عزیزترین کس او. اگر رای تو آن است که من پیوند زناشویی با دختری بندم، با شاه در این باره سخن بگوی و من نیز بر عهده می گیرم که رازت را فاش نکنم، بر این قرار که هر دو چون مادر و فرزند باشیم.

سیاوش برخاست و به خانه خود بازگشت. کیکاووس نزد سودابه آمد. سودابه گفت: همه دختران را بر سیاوش نمودم و او از میان آنان به دخترم رضا داد. کیکاووس شاد گشت و گفت: همورا به عقد ازدواج سیاوش درمی آورم. و دستور داد که خواسته و املاک و جواهر در اختیار آن دختر بگذارند.

سپس سودابه پیوسته به سیاوش پیام می فرستاد که به دیدارش بیاید و چون پیامد، با او خلوت کرد و گفت: شاه دخترم را به زنی

به تو داد و به او اموالی که به شمار نیاید بخشید و آنچه با تو در میان گذاشتم، به سبب عشق شدید و مهر سرشاری است که به تو دارم، عشقی گلوگیر، که جانم را به لب رسانیده و به جایی رسیده است که می‌رس. اگر بر من رحم آوری و به فریادم برسی و خواستم را بپذیری، تمام ملکتم را به تو می‌بخشم و با گیسوان خود جای پایت را می‌رویم و مردمک چشم و نهانخانه دل‌م را فرش قدمت می‌سازم. آنگاه به شدت گریست و سخت ناله و زاری کرد و پیوسته بر او سجده می‌برد.

سیاوش به او گفت: به تو گفته بودم که من به پدرم خیانت نخواهم کرد و من خود را به آتش و ننگی که مرا به آن می‌خوانی نخواهم سپرد. من بر این گفته استوارم و شایسته تو نیست که از فرزندان کار ناشایست خواهی^{۱۸}، حالی که تو بانوی بانوانی و الهه آزادگانی و شاه زنانی.

سودابه گفت: سوگند به خدای که سوگندی از آن برتر نیست، اگر خواستم را نپذیری و بر درد درونم رحمت نیاوری، با تو از در دشمنی درمی‌آیم و از کشور پدر بیرون می‌رانم و در راه ریختن خون تو گام برمی‌دارم.

پس سیاوش برخاست تا بیرون آید. سودابه در او آویخت و گفت: رازم را بر تو آشکارا کردم و تو با من ستیزه می‌کنی و بر سر آبی که مرا رسوا کنی.

سیاوش گفت: به خدای سوگند که رازت را فاش نمی‌کنم و پرده حرمتت را نمی‌درم و حقوقت را فراموش نمی‌کنم. تو برای من بانویی بزرگوار و مادری گرامی هستی. بگذار تا بیرون روم و به کار خود سرگرم شوم.

سودابه گفت: به خدا رهایت نمی‌کنم، مگر آتش درونم با بوی عطر آگین آغوشت فرو نشانی و شراره جگرم را با سه بوسه خنک سازی.

۱۸- متن چنین است: «ولایلیق بکان تراودی ولدک عن نفسه.» که از آیه شریفه قرآن (سوره یوسف، آیه ۲۳) اقتباس کرده است: «ورادته الی هو فی بیتها عن نفسه.» (وگام خواست زنی که درخانه‌اش بود از او.)

سیاوش او را از خود دور ساخت و با گام‌های بلند خود را به جایگاه خویش رسانید.

بدخواهی سودابه بر سیاوش و بدل گشتن عشقش به دشمنی، چندان که او را به آتش شرارت و بدکاری خویش بسوخت

چون سودابه از سیاوش مایوس گشت که پذیرای خواست وی باشد و دلسردی نومیدی با آتش خشم در او بهم آمیخت و ترس از پرده بیرون افتادن رازش نیز بر آن بیفزود، پیراهن برتن بدرید و موی بر کند، بر سر و سینه کوبید، گریست و شیون بر آورد و کنیزکان نیز با او گریستند، تا فریاد و زاری از کاخ بیرون شد و کیکاووس آن را شنید. در خشم شد و بر سودابه درآمد و از حال او پرسید. وی گفت: آگاه باش که سیاوشی به سوی من دست بلند کرد و از من کام خواست و گفت به جز تو کسی را نمی‌خواهم، و چون او را به خود راه ندادم، مرا بزد و موی مرا بکند و با من چنین کرد که می‌بینی.

کیکاووس گفت: دور نمی‌بینم که از کارهای نابه‌جا و سستی خرد بر سر خود چنین آورده باشی. دستور داد که زنانی را که گرد او بودند به جاهای خود برونند و سیاوش را فرا خواند و گفت: این زن داستانی را از تو می‌گوید که قلم پذیرای آن نیست و گمان من در تو بد نمی‌شود، زیرا من خود تو را نزد سودابه فرستادم، حالی که تو آن را ناخوش داشتی. آنچه پیش آمد به راستی با من برگوی. سیاوش داستان را از آغاز تا پایان بازگو کرد و سودابه آن را دروغ خواند و همان را که گفته بود بار دیگر قصه کرد. کیکاووس پیش خود گفت: این دو تن دشمن یکدیگرند و نمی‌سزد که میان آنان قضاوت کنم، مگر آن که دلیل کافی بدست آید. سیاوش را پیش کشید و دست او را بویید، ولی بویی نشنید که نشان دهد او دست بر سودابه دراز کرده است. که سودابه همواره بوی خوش بکار می‌برد و در عطریات آغشته بود. پس به سودابه تنیدی کرد و او را براند.

در آغاز خواست او را بکشد، اما خودداری کرد که سودابه را عزیز می‌داشت و مادر بسیاری از فرزندان وی بود و حقوقی از او بر گردن داشت. دستور داد که سیاوش به خانه خویش بازگردد و این راز را همچنان پوشیده نگاه دارد.

چون سودابه دانست که شاه سخنش را باور نکرده، از آن ترسید که کیکاووس از او بیزار گردد. فردای آن روز در پی فریبی تازه گشت. زنی را که چهار ماهه باردار بود پیش خود خواند و به او مال بسیار داد و از او خواست که آنچه در شکم دارد بیفکند، تا او آن را پیش روی کیکاووس بگذارد و مدعی شود که چون سیاوش او را بکوفت، آن بار را از شکم فرو افکنده است.

آن زن گفت: از زخمی که خشنودی تو در آن باشد ناله نخواهم کرد. پس شربت بنوشید که بار زن باردار را فرو می‌افکند و چون پاسی از شب گذشت، دو کودک از شکم مادر فرو افتادند. به دستور سودابه، هر دو را در طشت طلا گذاردند. آنگاه، چنان که خوی او بود، به گریه و زاری و شیون پرداخت و به کنیزکان گفت: این دو کودک را بنگرید، که کوفتن سیاوش آنها را فرو افکنده است. آنان گریستند و شیون کردند و خروش از آنان برخاست و کیکاووس را از خواب بیدار ساخت. بر سودابه وارد شد، او را دید بار بیفکنده و جامه‌هاش به خون آغشته و پیش روی او دو کودک افکنده در طشت مانده‌اند. سودابه به او گفت: سخنم را نپذیرفتی و فریب گفته دشمنم خوردی تا حال من درست گفتاری مرا آشکارا کرد.

کیکاووس به شك افتاد و به خوابگاه خود بازگشت. گویی بسترش او را می‌گزید و پالشش او را ناآرام می‌ساخت و خواب به چشمش راه نیافت. تا بامداد دمید، متجمان و کاهنان و جادوگران را پیش خواند و دو کودک افکنده از شکم مادر را در طشت به آنان پشمود و به آنان دستور داد که بنگرند و بگویند که آیا آنها از آن سودابه‌اند یا دیگری. آنان بسیار نگریستند و با یکدیگر مدتی گفت‌وگو کردند. آنگاه همگی هم‌رای شدند که این دو کودک نه از سودابه‌اند و نه از کیکاووس، و با هوشیاری و به یاری جادوی خویش زنی که آن دو کودک را افکنده بود باز شناختند و جای او را باز نمودند. کیکاووس دستور داد آن زن را بجویند و در این راه

سخت بکوشند او را یافتند و آوردند و گفتند دست و پای او را خواهند پرید و چشمان او را بیرون خواهند آورد، تا به فروافکندن دو کودک اقرار کرد. سودابه گفت: این زن دروغزن است و جادوگر، و آنچه گفته است از ترس کشته شدن و شکنجه بوده است و این کسان نیز دروغزن و جادوگرند. به هواخواهی سیاوش، دروغ می گویند و از پرورنده او، رستم، می هراسند و شك نیست که این دو کودک از تو هستند و بر تو است که دشمن را به دلیل این دو کودک فروگیری، وگرنه به درگاه خداوند زاری می کنم تا داد مرا از او بستاند.

چنان گریست که دل کیکاووس بسوخت و در یقین خود شك برد. چون فردا شد، هیربدان و موبدان را فراخواند و داستان را به آنان باز گفت و از آنان در آن باره نظر خواست. گفتند باید آنان را از آتش شعله ور گذرانند، کسی که در آتش شد و به سلامت بیرون آمد بی گناه است و حق به جانب او است و آن که با آن آتش بسوخت همو گناهکار و ناحق است.

پس کیکاووس هر دو را به حضور خواند و گفت: چه می گوئید درباره رفتن در میان آتش.

سیاوش خاموش بود. سودابه گفت: اما من دلیل خود را بر درستی گفتارم نمودم و بی گناهی خود را آشکار ساختم. و دلیل بر عهده آن دیگری است.

کیکاووس دستور داد تا هیزم بسیار گرد آوردند و دو کوه از هیزم آماده کردند و شکافی را میان آن دو باز گذاردند که از آن دو سوار پشتتاز گذر توانند کرد. کیکاووس، فردای آن روز، با نزدیکیان خود سوار شد و دستور داد تا کوه هیزم را پرافروزند. سیاوش را بخواند و او که خود جامه سپید بر تن داشت، سوار بر اسبی شیرنگ پیش آمد. رویش چون ماه می درخشید. در برابر پدر پیاده گشت و بر او سجده آورد و نزد او ایستاد. کیکاووس از شرم توانایی دیدنش نداشت و از غم فرزندی دو چشمش غرق در اشک گشتند.

سیاوش گفت: ای پادشاه، اندوه به خود راه مده. اگر من بی گناهم، خدایم برهاند و اگر گناهکارم، از سوختنم باک مدار. اسب

خویش بخواست و بر آن سوار شد و به سوی آتش فروزان روی آورد. زاریها و فریادها در دعاها دربارۀ او برخاست. چون به آتش نزدیک شد، تازیانه بر اسب نواخت که آن کوه آتش را با تک خویش بشکافت. اما آتش در او نگرفت و از دیگر سوی بیرون جست، بی آن که نشانی از آن همه آتش بر او یا بر جامۀ او یا بر اسب او دیده شود.

مژده شادی افزای تندرستی سیاوش به کیکاووس رسید. وی از اسب به زیر آمد و پر خداوند سجده کرد و مردم از شادی میگریستند و نذرهای می کردند. چون سیاوش به دیدار پدر آمد، پدر برخاست و او را در آغوش گرفت و اشک شادی فرو ریخت و گفت: ای فرزند، امروز خداوند تو را دوباره به من ارزانی داشت. او را با خود به کاخ شاهی برد و دستور داد که فرماندهان و بزرگان فرود آیند و به خوردن غذا و شادی روز بگذرانند و بر سیاوش خلعت بپوشانند و به آنان نیز خلعت داد. سپس دستور داد که سودابه را به دژخیمان بسپارند.

چون او را بگرفتند و کشتن بردند تا بکشند، سیاوش دانست که دل پدر در گرو مهر سودابه است، با همه بدکاری بی که کرده است. پس برخاست و زمین در برابر پدر ببوسید و درخواست که گناهش را به او ببخشد و به فرزندان او بنگرد و از ریختن خون او درگذرد. کیکاووس گفت: ای فرزند، خدایت خیر دهد که تو را چنین بزرگواری و مهربان و خردمند آفریده است. من او را به تو بخشیدم. پس خدمتگزاران رفتند و سودابه را از کف دژخیمان بیرون آوردند و او را به کاخ خویش بازگردانیدند.

رفتن سیاوش به جنگ افراسیاب

چون به کیکاووس خبر رسید که افراسیاب با یکصد هزار سوار آهنگ ایران شهر کرده است، کیکاووس برای رویارویی و جنگ با او، به تن خویش عزم رفتن کرد. سیاوش از نزدیک بودن به سودابه می هراسید و درخواست کرد که به جای پدر خود به جنگ

افراسیاب برود و با او رویاروی گردد. کیکاووس درخواست سیاوش را پذیرفت و او را ستود و گفت: تو را به این مهم می-گمارم. و خواسته‌ها و لشکریان زیر فرمان تو هستند و رستم و هرکه را از بزرگان که بخواهی با خویش همراه کن.

سیاوش به فراهم آوردن ساز جنگ پرداخت. از فرماندهان هرکه خواست برگزید و مقرری و جیره لازم به آنان بخشید و کاستیمهای خدمتگزاران و نزدیکان را جبران کرد و با دوازده هزار سوار و به همین شمار از پیادگان بیرون آمد و درفش کاویان را به همراه برد^{۱۹}. پدر او را بدرقه کرد. سیاوش لشکریان را به سوی زابلستان برد. رستم از آمدن سیاوش شاد گشت و با فرماندهان و یاران خویش به پیشباز سیاوش آمد. چون چشمش به او افتاد، از اسب پیاده شد و بر او نماز برد و از شادی سلامتیش از این مهلکه اشک فرو ریخت و با او به سرای وی رفت که سیاوش در دوران کودکی با آن خو گرفته بود^{۲۰}. زال و زواره و رودابه به خدمتش آمدند و بر او نماز بردند. چنان می نمود که سیاوش چون ستاره‌یی درخشان از آسمان بر آنان فرود آمده است. او را بر تخت زرین بنشانند و تحفه‌ها به نزد او آوردند و از حالات او باز پرسیدند. گفت: با شما در آسایشم و ای کاش از شما دور نمی شدم که شما کسان من هستید و نزدیکترین مردم به من و عزیزترین نزد من، و خدا را سوگند، از آنگاه که از شما جدا شدم، روی شادی ندیدم. پس از شما با آتش فروزان رویاروی شدم تا خداوند با رحمت خود مرا رها کند و زندگی نو بر من بخشید.

همگان خداوند را که نعمت ماندگاری و دیدار وی ارزانی داشت ستایش کردند و چنان که رسم بود، خوان گسترده و به

۱۹. گزین کرد از آن نامداران سوار
سپرود پیاده ده و دو هزار

دلیران جنگی ده و دو هزار
گزین کرد شاه از درگزاران

- «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۳، ص ۴۲.

و ملاحظه می شود که شمار لشکریان سواره و پیاده در مردود روایت برابرند.

۲۰. در «شاهنامه» چنین آمده است که کیکاووس رستم را نزد خود فرا خواند و از او خواست که در این پیکار با سیاوش همراه باشد.

- ر. ک. «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۳، ص ۴۱.

خوردن و آشامیدن و آسودن و مهربانی کردن پرداختند و سیاوش
 زره آوردهایی را که برای هریک از آنان آورده بود به آنان داد.
 سیاوش يك ماه نزد آنان بماند، با خوشی و آسایش تام و تمام.
 آنگاه با لشکریان خود عزیمت کرد و رستم با فرماندهانش او را
 در میان خویش گرفتند. همگی آهنگ هرات کردند و از آنجا به
 طالقان رفتند و از طالقان به سوی بلخ^{۲۱} روان شدند. چون نزدیک
 بلخ رسیدند، گرسیوز، برادر افراسیاب، از آنجا کرانه گرفت و در
 میان سفد و بخارا به برادر خود پیوست. سیاوش و رستم و لشکریان
 به بلخ درآمدند و از آنجا طلایه‌ها به سوی حوالی نهر^{۲۲} گسیل
 داشتند. سیاوش اخبار را به پدر بتگاشت و کیکاووس پاسخ او را
 با ستایش داد و به او دستور داد که خویشان را از فریبهای
 افراسیاب نیکو نگاه دارد و از رود جیحون نباید بگذرد، بل در انتظار
 بماند تا دشمن خود از جیحون گذر کند و برای سیاوش و رستم و
 فرماندهان خلعتها و خواسته‌ها فرستاد.

چون گرسیوز به برادر خود پیوست، افراسیاب با او تندی کرد
 که چرا بی آن که بجنگد، فراز کرده است^{۲۳} و سخت او را سرزنش

۲۱- خط سیر لشکریان در روایت فردوسی نیز مشابه است. از زابل به
 هری (هرات)، سپس طالقان و سرانجام به دروازه بلخ.

ز هر سو که بد نامور لشکری	بخواند و بیامد به شهر هری
سوی طالقان آمد و مرو رود	سپهرش هسی داد گفندی درود
از آن پس بیامد به نزدیک بلخ	نیازد کسی را به گفتار تلخ

- «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۳، ص ۴۴.

۲۲- جیحون که زمینهای آن را ماوراءالنهر می‌نامند.

۲۳- در «شاهنامه» چنین آمده است که گرسیوز بر دروازه بلخ با سیاوش
 به جنگ پرداخت و چون درمانده شد، به سوی برادر خود و فرماندهانش عقب
 نشست.

نگه کرد گرسیوز جنگ جوی	جز از جنگ جستن ندید ایچروی
چو ز ایران سپاه اندر آمد به تنگ	به دروازه بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز	بیامد سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری	به بلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بدان روی آب	بشد با سپه نزد افراسیاب

سیاوش در گزارشی که برای کیکاووس می‌فرستد چنین می‌گوید:

کرد. وی گفت: ای شاه، کیست که با رستم بتواند بستیزد و بشکیند و تو خود آن را آزموده‌ای و ثمرش را چشیده‌ای و به آتشش سوخته‌ای، خاصه آن که سیاوش با او است و او تجسمی از نیکبختی است و آدمی روی است و فرشته خوی و پیروزی الهی را به همراه دارد و از او جدا نمی‌شود.

افراسیاب خشم خویش فرو خورد و به مجلس انس، نزد فرماندهان و نزدیکان خویش آمد و آرامش یافت. چون در این شب به بستر خواب رفت، خوابی هراسناک پدید، همانند خواب ضحاک، هراسان بیدار شد و خروشی مهیب برآورد که از آن همه آنان که در سراپرده او بودند بیدار شدند. از تخت خویش پایین آمد و سر بر زانوی خویش گذارد و خود چون برگ درخت هنگام وزیدن باد، لرزان بود و هیچ‌یک از یاران جرات پرسش از حال او نداشت. پس به گرسیوز پیام فرستادند و او را از حال وی باخبر ساختند. به شتاب روی به آنجا آورد و بر او درآمد و او را زنده‌یی چون مرده یافت. روی او ببوسید و او را در بر گرفت و گفت: ای شاه، بر تو چه رسیده است؟

دستور داد که آنجا را خالی کنند و پرده‌ها را بپفکنند و گفت: ای برادر، آگاه باش که من در خواب دیده‌ام که پرچمهای من سرنگون شده‌اند و از خون لشکریانم جویمها روان است. فرماندهانم هزیمت یافته‌اند و سرهای ترکان بر سر نیزه‌ها مانده است و خانه‌هاشان ویران گشته است و فرزندانشان به اسارت رفته‌اند و خویش و برادران و اولاد خود را دیدم که در دست دشمنان در بندند و کیکاووس را دیدم که جوان و تازه‌روی بازگشته است و مرا با شمشیر خود چنان زد که به دو نیم شدم.

گرسیوز از هوش برفت و چون به هوش آمد، گفت: به هنگام

→ سه روز اندر این جنگ شد روزگار سپید به ترمذ شد و بارمان

چهارم ببخسود سروردگار به کردار لیاقت بجست از کمان

— «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۳، صص ۴۵ — ۴۶.

با این که داستان سیاوش در روایت «شاهنامه» و ثعالی سخت مشابه است و گاهی تعبیرات نیز یکسان است، باز هم اختلافاتی از این دست در این دو روایت دیده می‌شود.

شنیدن مرا چنین حالتی دست داد. آیا حال تو چه بود که آنها را به چشم می دیدی؟ امید که نیک آمد ما را باشد و بد آمد دشمنان ما را. نظر من آن است که باید تعبیر آن را که ما چگونه زیانهای آن را دور خواهیم ساخت، از خوابگزاران جویا شد.

چون بامداد شد، خوابگزاران را بخواست و داستان خواب خویش با آنان در میان گذارد و از آنان پرسید که چگونه آن را تعبیر می کنید. پس گفتند که این خواب مرگ ترکان را می رساند یا به دست سیاوش و یا به سبب او، و برای قضای الهی بازگشت و چاره یی نیست و نه در حکم او تأخیری روا است. افراسیاب درهم شکست و فرو ماند و راز خود را پوشیده داشت.

پیشنهاد صلح افراسیاب و ارسال هدایا و گروگانها نزد سیاوش

افراسیاب با برادر خود، گرسیوز، در این کار رای زد. ۲۴ هر دو همراهی شدند که از سیاوش و رستم دلجویی کنند و با دادن خواسته ها و رها کردن برخی شهرها که در تصرف ترکان است و مهربانی کردن ها آتش جنگ را فرو نشانند و زیان این بد آمد هولناک را بگردانند. افراسیاب از او خواست که این کار مشکل را به عهده گیرد و به سفیری برود، تا کار به صلح و سازش انجامد. با او خواسته ها و هدیه ها و تحفه ها و غلامان و کنیزکان و اسبان سواری برای سیاوش و رستم فرستاد، چندان که چشمها را می-

۲۲- در «شاهنامه» چنین آمده است که افراسیاب پس از شنیدن سخنان معبران ابتدا با گرسیوز رای خود را در سازش و اصلاح گفت؛ آنگاه با بزرگان و بخردان انجمن کرد و با آنان نیز نظر خویش را در میان گذارد.

هشیوار و کار آزموده بدان
به رستم فرستم یکی دامستان
بجویم فرستم برالدازه چیز
هسی خوبی و راستی خواستند
بر آن دل نهاده که فرمان دهی

یکی انجمن ساخت با بخردان
گر ایدون که باشید همداستان
در آشتی با سیاوش نیز
سران یک به یک پاسخ آراستند
که تو شهر یاری و ما چون رهی

گرفت و دلها را نزدیک می‌کرد و آن همه را گرسیوز با دو دست سوار به همراه برد تا وارد بلخ گردید.

از درگاه سیاوش، کسی برای دیدار وی فرستاده شد که با او ملاقات کرد و وی را وارد بلخ ساخت. او را پذیرا شدند و آمدنش را گرامی داشتند. سپس سیاوش با رستم بنشست و اجازه داد که گرسیوز به حضورش بیاید. او را گرامی داشت و محترم شمرد و به سخنانش گوش فرا داد و هدایایی که آورده بود پذیرفت و آن را نیکو فال شمرد.

با گرسیوز به یک هفته همنشینی و مهربانی کرد. سپس با رستم نشستنی کرد و گرسیوز را فرا خواند و به او گفت: اگر برادرت خواهان صلح است، باید یکصد تن از فرماندهان و یارانش را که رستم آنان را نام خواهد برد به رسم گروگان نزد ما بفرستد و هر یک از شهرها که از ما در دست او است به ما باز گذارد. ما نیز باید به شاه نامه فرستیم و از او صلح را اجازت بخواهیم.

گرسیوز آنچه شنیده بود به افراسیاب پنگاشت و نام گروگانها را از رستم بگرفت و آن نامها را با نامه خود به نزد برادر فرستاد. افراسیاب پاسخ داد و پذیرفت که صد تن نامبردگان را بفرستد و نواحی ایرانی را باز پس دهد و در همان وقت به سرزمین خویش، بهشت گنگ^{۲۵} کوچ کند. چون گروگانها به بلخ رسیدند، گرسیوز آنان را به سیاوش تسلیم کرد و شهرهای رها شده را در اختیار وی گذارد و عهدنامه‌های صلح با ایرانیان را دریافت کرد و با احترام به سوی برادر باز گشت.

رستم بهتر آن دید که به تن خویش نزد کیکاووس برود و از آنچه رفت وی را آگاه سازد که قرار صلح، بنا بر آنچه آشکار بود، لازم می‌نمود. سیاوش نیز به او همین اجازت داد و بر او خلعت پوشانید و نامه‌یی نیز در پشتیبانی از گفتار رستم به پدر نوشت و با او همراه کرد و او را گسیل داشت و بدرقه کرد و

۲۵- ر. ک. صص ۲۱۹ - ۲۲۰ جلد اول «یشتها»، درباره گنگ و بهشت

وداع گفت.

چون گرسیوز به افراسیاب پیوست، او را از شکوه سیاوش و نیکویی دیدار و ساختارش و فراهم بودن آنچه در خور شاهی است در نزد او، آگاه ساخت. افراسیاب بخندید و گفت: خواسته‌ها کار خود را کردند و نگرانیهای ما را چاره‌ساز گشتند. ستایش و منت خدای را.

روی درهم کشیدن کیکاووس از سیاوش و رستم که پیمان صلح بستند و گزارش آنچه بر سیاوش گذشت

چون رستم به نزد کیکاووس رسید و نامه سیاوش را به او رسانید و پیام او بگذارد و با سخنان نفز خویش و گزارش آنچه روی داده بود پیام سیاوش را پی گرفت و کامل ساخت، کیکاووس آشفته گردید و به سان آتشی شعله‌ور شد و با خشم تندی و تند زبانی کرد و گفت: افراسیاب جادوگر شما دو تن را از راه مالهایی که به ناشایست و با گناه به چنگ آورده بود و با صدتن کافر که سرهاشان به دستمزد حجامتگری نیرزد فریفت. اما من به سیاوش فرمان می‌دهم که مالها را به افراسیاب باز گرداند و آن صدتن گروگان را نزد من فرستد تا آنان را از دم شمشیر بگذرانم و به سیاوش دستور می‌دهم که آهنگ شهرهای ترکان کند و به غارت و سوزاندن آن شهرها پردازد و با افراسیاب جنگ درافکند، تا بداند که چون منی فریب نخواهد خورد.

رستم گفت: تو به ما دستور داده بودی که از رود نگذریم و در انتظار گذر کردن افراسیاب از رود بمانیم و هنگامی که او از رود گذر نکرد و دست صلح پیش آورد، ما مجاز به جنگیدن با کسی که خواهان صلح است نبودیم. خردمندان گفته‌اند آن که صلح را رها کند و جنگ برگزیند نباید در انتظار پیروزی باشد. هیچ چیزی برای شاهان زشت‌تر و بدعاقبت‌تر از شکستن پیمان و فائق کردن به عهد نیست، خواه اکنون و خواه به آینده دور. آیا پیروزی و ظفرمندی جز این است که ما با خودداری از ریختن

خوننها و با آرام ساختن خاطر همگان و باز گرداندن شهرها و به گرو گرفتن فرماندهانی که چون چنگ و دندان افراسیاب و پایه‌های دولتش و رشته‌های اتحاد لشکریانش بودند بدست آورده‌ایم، بی آنکه خونی ریخته شود و زیانی عاید گردد؟ و تو خود می‌دانی که سیاوش با تربیت والا و خون پاک‌ی که در رگهایش می‌گردد، از آن گروه نیست که پیمان بشکنند و به نقض عهد و کار نادرست گرایند تا تو آتش دل فرو نشانی، او با فرستادن آنان به نزد تو خون گروگانها را برگردن نخواهد گرفت و آنان را در آتش بپسداد نخواهد افکند.

کیکاووس را خشم افزون گشت و گفت: از تو سزاوار همین است که چنین گویی که تو به سیاوش این راه نمودی و از درگیری و جنگ آوری از پی آرامش و سلامت خود پرهیز کردی. وظیفه تو آن است که به درگاه بمانی تا من طوس را به نزد سیاوش بفرستم. اگر دستور مرا در آهنگ جنگ و گسیل گروگانها نزد ما پذیرفت، بهتر و گرنه لشکریان را به طوس بپسارد و خود به درگاه باز گردد تا هرچه بایسته است با او رفتار شود.

رستم غمناک شد و گفت: همچون من، سیاوش نیز از دست رفته است. از خداوند یاری باید جست ۲۶.

کیکاووس طوس را فرا خواند و به او گفت: مأموریت تو آن است که به لشکرگاه سیاوش بروی و نامه و پیام مرا همراه ببری. اگر گروگانهایی که نزد او هستند پیش ما بفرستد و آهنگ کشور ترکان کند، پذیرفته است و گرنه لشکریان را از

۲۶- در بعضی نسخ «شاهنامه» چنین آمده است که رستم به دستور کیکاووس که در دربار پیمان کردن نهاد و رنجیده راه سیستان در پیش گرفت. هرچند در نسخه چاپ مسکو که مورد مراجعه اینجانب است، بیت زیر که محمود هدایت از نسخه «شاهنامه» مورد مراجعه خود نقل کرده نیست:

سوی سیستان روی بنهاد تفت ایما لشکر خویش برگشت و رفت

— «شاهنامه تعالیمی»، ص ۸۹.

ولی در ص ۱۷۰، جلد ۳ چاپ مسکو می‌خوانیم که خبر کشته شدن سیاوش به رستم در نیمروز رسید و وی از آنجای با لشکری به دربار کیکاووس رفت و سودابه را بکشت.

او تحویل بگیر و جایگزین او باش.

طوس فرمانش را پذیرفت و حرکت کرد و نامه را به سیاوش رسانید و چون سیاوش آن را بخواند، غمناک و سخت دلشکسته شد، هم از گفتار کیکاووس و هم از زندانی شدن رستم - پیش خود گفت: اگر گروگانها را نزد پدر خود بفرستم، همگی را خواهد کشت و خون آنان به گردن من خواهد بود و اگر با افراسیاب بچنگم، به سوگند خود وفا نکرده‌ام و خود را با خشم خداوندی رویاروی ساخته‌ام و اگر به سوی پدر باز گردم، بی آن که جنگ کنم، مرا خفیف و خوار خواهد کرد. سپس فرماندهانی را که از نزدیکان او بودند فرا خواند و از آنچه در دل داشت و او را غمناک ساخته بود لب به شکایت گشود و با آنان در این کار به مشورت پرداخت. همگی نظر دادند که از پدر فرمان برد و با التماس آزادی رستم را بخواهد. وی به آنان گفت: من گروگانها را در چنین حالی نزد پدر نمی‌فرستم، بل آنان را به خدایگانان باز می‌گردانم و با افراسیاب، پس از صلح و پیمان، جنگ نخواهم کرد و به ایرانشهر نیز به ناکامی باز نخواهم گشت، بلکه به ناکجایی کوچ خواهم کرد تا آنچه خداوند مقدر فرمود صورت پذیرد.

همگان گریستند و فریاد برآوردند و دعای خیر و سعادت برای او کردند. سپس وی سفیری نزد افراسیاب فرستاد و گروگانها را به او سپرد تا آنان را به افراسیاب باز گرداند و گفت: به افراسیاب بگوی که پدر بر من خشم آورده است که چرا با تو صلح کرده‌ام و از من خواسته که گروگانها را نزد او بفرستم و با تو جنگ در افکنم و شهرهای تو را تسخیر کنم. اما من پیمانی که با تو بستم نمی‌شکنم و روا نمی‌دارم که از خون یارانت که به امانت به من سپردی جویی بسازند و اینک آنان را تندرست نزد تو باز گردانیدم و برای خوشنودی تو پدر را از خود خشمگین ساختم و دوری از خائمانم را به خاطر تو بر خود هموار کردم. کمترین خواستم آن است که در شهرهایت بر من راه بگشایی تا به یکی از بلندیها بروم.

فرستاده به سوی افراسیاب رفت و گروگانها را به او تسلیم

کرد و پیام بگزارد افراسیاب پیران پسر و سیکان^{۲۷} را بخواند و او را از گردش کار و پیامی که رسیده آگاه ساخت. پیران به او گفت: آگاه باش که به برتری و خرد و بخشندگی و برزندگی سیاوش کسی از مادر نژاد و وی بر تو نیکویی روا داشته و شایسته است که پاسخ نیکویی او به نیکی دهی و از این فرصت سودبری برای گرامیداشت او مهربانی را به کمال رسانی، او را چون فرزند خویش بگیری که به امروز و فردا زینت افزای تو خواهد بود.

سخنان او با خواست افراسیاب هماهنگ افتاد. فرستاده سیاوش را فرا خواند و او را گرامی داشت و گفت: به او بگوی که شهرهای ترکان برای تو افزوده‌های^{۲۸} ایرانشهر است و مهر من بر تو از مهر کیکاووس به تو کمتر نیست. من با تو پیمان می‌بندم که تو را در شاهی و ملکتم انباز کنم و فرقی میان تو و خود ننهم و از تو چنان نگاهداری کنم که نیامها شمشیرها را، بلکه مژگان چشم‌ها را، از خواستت پیروی کنم و خشتودیت خواستار باشم. اگر بودن نزد مرا پسندید، فرزند آزاده و سرور پیشرو خواهی بود و چنان که آهنگت بازگشت به شهرهای خود کنی، چنان که خواست تو است، تو را آزاد می‌گذارم که بروی. افراسیاب به دست دبیر خود همه آنچه در این پیام بود نویسانید و دستور داد نامه را مهر کنند و به فرستاده سپرد و بر او خلعت پوشانید و او را باز گرداند.

چون فرستاده به سیاوش رسید و نامه و پیام به او رسانید، سیاوش به کاری دیگر نپرداخت جز واگذاردن لشکریان به طوس، و سپس با نزدیکان خود آهنگت ماوراءالنهر کرد. چون از رود جیحون بگذشت، پیران را دید که به پیشباز او آمده است، همراه با پیل به آذین گرفته و ارابه‌های زرین و هدیه‌ها و ارمغانها. سیاوش از او حال پرسید و از روی مهر دست‌در دست او گذارد. پیران و دیگران خدمتش کردند و به او پیوستند. علفه اسپان و

۲۷- پیران، پسر ویسه.

۲۸- مضافات.

وسایل پذیرایی مهمانان آماده بود. از سمرقند که آذین بندی شده بود، گذشتند و شاپاش‌ها چون باران فرو می‌ریختند و نوازندگان و خوانندگان می‌نواختند و می‌سرودند و لشکریان خدمت می‌کردند. سیاوش روزی را بیاد آورد که از سیستان به حضور پدر می‌رفت. اشک از چشمانش فرو ریخت که با دست آن را بسترده. پیران آن را بدید و بگریست و گفت: ای شاهزاده، از درونت و آنچه بردل داری آگاهم. خداوند نگهدارت باد و عاقبتت به خیر باشد. سیاوش او را ستود. آنگاه همگی رفتند و به بهشت گنگک رسیدند.

افراسیاب با لشکریان خود به پیشباز سیاوش شتافت و برادران و فرزندان نیز همراه بودند و هر دو برای یکدیگر از اسب پیاده گشتند. آنگاه سوار شدند. و همچنان رفتند. افراسیاب به او گفت: در آمدی و چه خوش آمدی و چه مبارک روی نمودی و به خویشاوند پیوستی و ریشه شر بکندی و از خونریزی مانع آمدی. فرود نیامدی مگر در سرزمین خویش، شادمان باش با هر آنچه دلخواه تو است، و بر من است تا هر آنچه خواهی فراهم آورم. سیاوش پاسخی شایسته و نیکو داد و هر دو به سرایی رفتند که برای سیاوش آماده شده بود. چونان بهشتی بود که هر آنچه خواست دلها بود و روشنی بخش دیدگان، همگی در آن فراهم بود. هر دو همراه با نزدیکانشان بدان سرای درآمدند و بر تخت زرین بنشستند و با یکدیگر به گفت و گو پرداختند. افراسیاب به پیران گفت: شگفتا از کیکاووس! چگونه شکیبا خواهد بود از [نادیدن] چنین چهره‌یی که زیباتر و روشنتر از آن هرگز ندیده‌ام! آنگاه به غذا دست بردند و آشامیدنی بنوشیدند و به ساز و آواز گوش سپردند و به خوشی وقت گذراندند و شاد بودند. چون شب در رسید، افراسیاب به سرای خویش بازگشت و بامدادان سیاوش سوار شد و به سرای افراسیاب رفت تا سلام گوید. افراسیاب به پیشباز او آمد و ده هزار دینار نثار راه او کرد و تمام روز با او همنشینی داشت و از انواع خواسته‌ها و کالاهای گرانبها و گرانمایه که همگی چشمگیر و دلخواه او بودند، به او ببخشید. سپس همچنان به دیدار یکدیگر می‌شتافتند و با هم به صحبت می‌نشستند و مهر

می‌ورزیدند و چوگان می‌زدند و شکار می‌کردند. برادران و فرزندان و فرماندهان، نوبت به نوبت، آنان را به میهمانی می‌خواندند و اسباب شادمانی و مسرت آنان را فراهم می‌آوردند و بر آنان روزگاری با سیاوش گذشت که گویی نموداری از بهشت بود. چون گزارش سیاوش به کیکاووس رسید، پشیمان گشت و دست بر پشت دست می‌کوفت و انگشت به دندان می‌گزید و درد فراق بر او اثر گذاشت و از جنگ با افراسیاب که بر آن عازم بود، به خاطر سیاوش، چشم پوشید. هدف سرزنش‌ها قرار گرفته بود و از او به بدی یاد می‌کردند و دیده از او برمی‌گرداندند. و امارستم: گویی که دل از کف داده بود و خردش از دست شده بود و سرگردان گشته بود.

افراسیاب سیاوش را داماد خود ساخت و فرماندهی ولایت به او سپرد

سپس پیران که سیاوش را سخت عزیز می‌داشت، به او گفت: ای شاهزاده، خشنود نیستم که تنها باشی و دل آزاده. بل خوشتر دارم که از همه بهره‌های این جهانی و لذت‌های آن برخوردار باشی. شاه افراسیاب را دختری است که تنها او را برای تو می‌پسندم که شایسته‌ترین آفریده خداوند برای تو است و همتایی در سرزمین ترکان ندارد. آیا اجازت می‌دهی شما را به هم پیوند دهم و در این باره با شاه سخن گویم؟

سیاوش در او نگریست. گردش اشکها در چشمش گویی به جای او سخن می‌گفت. به او گفت: ای بزرگوار، ای پشتیبان من، اگر اراده خداوندی این است که من همچنان از ایران‌شهر دور بمانم و دیگر پدرم، کیکاووس، و پرورنده‌ام، رستم را نبینم و مشیت پروردگار چنین است که تو جایگزین آنان باشی، هرچه را درست می‌پنداری همان را به کار بند. ۲۹

۲۹- در «شاهنامه»، پیش از آن که سیاوش دخت افراسیاب را به زنی بگیرد، با جریر، دختر پیران، ازدواج کرد.

- ر. ک. «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۳، صص ۹۱ - ۹۳.

پیران نزد افراسیاب رفت و بسیار با او گفت و گو کرد. سپس دربارهٔ داماد شدن سیاوش با او سخن گفت. افراسیاب گفت: کسی را بهتر از او نمی‌شناسم. اما از آن می‌هراسم که بچهٔ شیر شیر گردد و در هلاک پرورندهٔ خویش بکوشد.

پیران گفت: شاه از سیاوش هرگز هراسی به دل راه ندهد که نیکی سرشت او و خرد جوهر او و بزرگواری شیوهٔ او است. گفت: دخترم فرنگیس^{۲۰} را جفت او می‌سازم. و دستور داد خواسته‌ها و گوهرها در اختیار آن دختر بگذارند. و پیران نیز با خواسته‌ها و اندوخته‌ها به پیروی از افراسیاب بر فرنگیس خدمت گزارد.

آنگاه پیران نزد سیاوش رفت. سلام داد و تبریک گفت و زمانی را برای پیوندشان معلوم کردند. چون هنگام زفاف رسید، گویی با همسری فرنگیس همه نیکبختی‌ها بهم رسیدند و خورشید و ماه بهم پیوستند و رشته [مودت] بهم گره خورد و پراکندگی به شاهی شایسته‌تر از آنان نبوده‌اند.

سپس افراسیاب سیاوش را به فرمانروایی کشوری گمارد که میان ترک و چین بود و خواسته‌های گوناگون به او بخشید و به او گفت همراه با خاندان و کسان و خدمتگزاران و همراهان به کشور خود برود.

سیاوش آمادهٔ سفر گشت و سوار شد و فرنگیس با هزار کنیز همراه او شد. سیاوش با بهترین وسایل و زینت‌ها و تجهیزات درخور به حرکت آمد. پیران نیز همراه او بود. او و همراهانش را به ختن^{۳۱} که زیر فرماندهی او و بزرگ شهری بود، میهمان خواند و دستاوردهای شهرها و کالاهای گرانبهای گنجینه—

۳۰- متن: کسيفرى. در «شاهنامه فردوسی»، فرنگیس، در «تاریخ طبری»، و— سفارید، در «بندش» و یسپان فریا آمده است. ظاهراً کسيفرى با گاف فارسی بوده است که در زیانهای اوستایی و پهلوی و دری‌گاف و واو به هم تبدیل می— شده‌اند. در این صورت، روایات «بند هشن» و ثمالبی و حتی طبری با هم نزدیک است و در روایت فردوسی دو جزء کلمه پیش و پس شده است.

۳۱- ختن: شهری در ترکستان چین، در حدود تبت. — «المنجد».

های خویش را به او پیشکش کرد. آنگاه در سفر با سیاوش همراهی کرد تا به ایالت او رسیدند. و او را در منزلگاهی پیاده ساخت که دشت و کوهسار و آب و درخت و نزهتگاه و شکارگاه همه کنار هم بودند. زمانی نزد سیاوش بماند. آنگاه وداع گفت و به ایالت خود، ختن، بازگشت.

گزارش ماجراهایی که بر سیاوش روی نمود تازمانی که کشته شد

آنگاه سیاوش در همانجای، در دشتی گسترده، شهری پی-افکند در حصار گرفته، با جایگاهی پاکیزه. همه زیباییهای جهان را در آن گرد آورد و در آن منطقه آن را مخصوص و منحصر ساخت و آن را سیاونا یاد^{۲۲} نامید. و نیز برای فرنگیس سرایی ساخت که رشک همه کاخها بود. برای خود نیز کوشکی ساخت. بریک سوی آن چهره کیکاووس و زال و رستم و طوس و دیگر سران را کشیده بودند و بر دیگر سوی، صورت افراسیاب و گرسیوز و پیران و دیگر فرماندهان را تصویر کرده بودند.

به آیین جوانمردی، خوانندهای شاهانه آراست و مجلسهای یا شکوه برپا داشت که خبر آن پراکنده گشت و در افراسیاب حسادت برانگیخت. خرده گیران نزد افراسیاب از سیاوش به سعایت پرداختند و سخندهای ناروا درباره او گفتند که دل ترکان بدست می آورد و با دشمنان سازگاری می کند و به راز گویی و پنهان کاری با دوستان می نشیند. افراسیاب بر آن شد که از حقیقت کار وی آگاه شود. گرسیوز را به سوی او گسیل داشت و با او هدیه ها و کالاهای ظریف همراه کرد و گفت: به او بگوی که مرا دل به سوی تو می کشد و دوست دارم که بار دیگر دیدار تازه کنیم. رنج سفر بر خود هموار کن و تازان به سوی من آی و مرا غرق در

۳۲- متن: سیاونا باز. در روایات مذهبی و ملی ایران، نام آن شهر گنگ دژ است.

— ر. ک. «دیشته»، ج ۲، ص ۲۳۱.

و به روایت «شاهنامه»، سیاوش دو شهر را بنا نهاد: یکی گنگدژ و دیگری شهر سیاوش گرد. و ظاهراً سیاونا باز تصحیف سیاوشا باز است.

شادی ساز. خود با آن که در حرم خودداری به پیش من آی تا با شما دمساز گردم و از دیدار شما بهره گیرم و سپس شما را به جایگاهتان باز گردانم.

گرسپوز آهنگ سفر کرد، او با سیاوش از هرکس دشمنتر و حسودتر بود. چون به شهر سیاوش نزدیک شد، سیاوش همراه با نزدیکان خویش به پیشباز او آمد و مهرورزی و مهربانی را درباره او به نهایت رسانید و او را در کاخ خویش فرود آورد و با او گذرانی خوش و بی پرده داشت.^{۲۳} چون گرسپوز در بزرگ - منشی و جوانمردی او نگریست، بروی بیشتر رشک برد و بر دشمنی با او افزود و میان او و افراسیاب به سخن چینی پرداخت. داستانها ساخت و دروغها پرداخت تا میانشان آتشی برافروزد و آشوبی بپا کند. به سیاوش گفت که افراسیاب از تو دلی آکنده از بدخواهی و زشتی دارد و تو را به پیش خوانده است تا به بتدکشد و خونت بریزد. سیاوش به او گفت: بی گناه نمی هراسد. آن که کارش نیکو است گمانش نیز نیکو است. من دعوت افراسیاب را می پذیرم و پاک اندیشی و پاکدلی و بی گناهی خود بر او می نمایانم تا بار دیگر به من نزدیک شود و آنچه دلش را از من بیزار کرده است از میان برود.

گرسپوز گفت: کار درست آن است که من بر تو پیشی گیرم و از تو به نیکی یاد کنم و او را آگاه سازم که تو تا چه سایه از دروغی که بر تو بسته اند به دوری و از حقوقی که از تو و پرده گیانت برگردن دارد با او به روشنی بگویم.

پس در راه شد و شتاب آورد و به افراسیاب رسید و در

۲۳ - متن: خرج فی هشرته من قشرته. در خوش گذرانی با او بی ریا و بی پرده بود.

ز تمبرگ این عبارت را چنین به فرانسه ترجمه کرده است:

et fit des efforts extraordinaires pour entretenir avec lui des rapports entièrement cordiaux - 208.

در «شاهنامه تعالیه»، مترجم چنین آورده است: مساعی بسیار در برقراری روابط صمیمانه با وی بکار برد. - ص ۹۵. که نسبت به عبارت فرانسه، ترجمه درست و نسبت به متن عربی نقل به معنی است.